

همسر «نواز» با صدای بلند گفت: تا کی می‌خوای سرتو، توی اون روزنامه فرو کنی؟ میشه بیای و به دختر جونت بگی غذاشو بخوره؟

روزنامه را به کناری انداختم و به سوی آنها رفتم.

تنها دخترم «آوا»، به نظر وحشت زده می‌آمد. اشک در چشم هایش جمع شده بود. ظرفی پر از شیر برنج در مقابلش قرار داشت.

آوا، دختری زیبا و برای سن خود بسیار باهوش بود.

گلویم را صاف کردم و ظرف را برداشتم و گفتم: عزیزم، چرا چند تا قاشق گنده نمی‌خوری؟

آوا کمی نرمش نشان داد و با پشت دست، اشک هایش را پاک کرد و گفت: باشه بابا، می‌خورم. نه فقط چند قاشق، همشو می‌خورم؛

ولی شما باید... آوا کمی مکث کرد و گفت: بابا، اگه من تموم این شیربرنج رو بخورم، هر چی خواستم بهم می‌دی؟

دست کوچک دخترم را که به طرف من دراز شده بود، گرفتم و گفتم: قول میدم. بعد باهاش دست دادم و تعهد کردم.

ناگهان مضطرب شدم! گفتم: آوا، عزیزم، نباید برای خریدن کامپیوتر یا یک چیز گرون قیمت اصرار کنی. بابا از این جور پول‌ها نداره.

باشه عزیزم؟

گفت: نه بابا، من هیچ چیز گرون قیمتی نمی‌خوام.

و با حالتی دردناک، تمام شیربرنج را خورد. در سکوت از دست مادرم و همسر عصبانی بودم که بچه را وادار به خوردن چیزی که

دوست نداشت، کرده بودند.

وقتی غذایش تمام شد، آوا نزد من آمد. انتظار در چشمانش موج می‌زد. همه ما به او توجه کرده بودیم. آوا گفت: من می‌خوام سرمو

تیغ بندازم! همین یکشنبه!! تقاضای او همین بود.

همسر جیغ بلند زد و گفت: وحشتناکه! غیرممکنه! نه، نه؛ و مادرم هم با صدای بلند گفت: فرهنگ ما با این برنامه‌های تلویزیونی

داره کاملا نابود می‌شه.

گفتم: آوا، عزیزم، چرا یه چیز دیگه نمی‌خوای؟! ما از دیدن سر تیغ خورده تو غمگین می‌شیم. خواهش می‌کنم عزیزم. چرا سعی

نمی‌کنی احساس مارو بفهمی؟!!

سعی کردم از او خواهش کنم. آوا گفت: بابا، دیدی که خوردن اون شیربرنج چقدر برام سخت بود. آوا اشک می‌ریخت و دوباره ادامه

داد: شما به من قول دادی تا هر چی می‌خوام بهم بدی. حالا می‌خوای بزنی زیر قولت.

حالا نوبت من بود تا خودم را نشان بدهم. گفتم: قبول! مرده و قولش.

مادرم و همسر با هم فریاد زدن که مگر دیوانه شدی؟؟!!

نه! اگر به قولی که می‌دیم عمل نکنیم، اون هیچ وقت یاد نمی‌گیره به حرف خودش احترام بذاره. آوا، آرزوی تو برآورده میشه.

آوا با سر تراشیده شده، صورتی گرد و چشم‌های درشت، زیبایی بیشتری پیدا کرده بود.

صبح روز دوشنبه، آوا را به مدرسه بردم. دیدن دختر من با موی تراشیده در میان بقیه شاگردها، تماشایی بود. آوا، به سوی من

برگشت و برایم دست تکان داد. من هم دستی تکان دادم و لبخند زدم.

در همین لحظه، پسری از یک اتومبیل پیاده شد و با صدای بلند آوا را صدا کرد و گفت: آوا، صبر کن تا من پیام.

چیزی که باعث حیرت من شد، دیدن سر بدون موی آن پسر بود. با خودم فکر کردم، پس موضوع اینه!

خانمی که از آن اتومبیل بیرون آمده بود، با دیدن من جلو آمد و بدون آنکه خودش را معرفی کند، گفت: دختر شما، آوا، واقعاً فوق

العاده است. و در ادامه گفت: پسری که داره با دختر شما میره، پسر منه. اون سرطان خون داره.

زن مکث کرد تا صدای هق هق خودش را خفه کند. در تمام ماه گذشته، «هریش» نتونست به مدرسه بیاد. بر اثر عوارض شیمی

درمانی، اون تمام موهاشو از دست داده. هریش نمی‌خواست به مدرسه برگرد؛ آخه می‌ترسید که هم کلاسی هاش بدون اینکه قصدی

داشته باشن، مسخره ش کنن.

آوا هفته پیش اون رو دید و بهش قول داد که ترتیب مسئله اذیت کردن بچه هارو بده، اما حتی فکرشو هم نمی‌کردم که اون موهای

زیباشو فدای پسر من کنه.

آقا، شما و همسرتون از بنده‌های محبوب خداوند هستین که دختری با چنین روح بزرگی دارین.

سرجام خشک شده بودم... شروع کردم به گریه کردن... فرشته کوچولوی من، تو به من درس عشق و از خودگذشتگی دادی.